

معراج نامه

تصنيف حجة الحق شرف الملك
شيخ الرئيس ابو علي حسين بن
سينا كه بخط امام فخر محمد بن
عمر رازی نوشته شده و بكوشش
آقای دکتر مهدی بیانی از روی
نسخه اصل بچاپ عكسي
راه است سيد

بسم الله الرحمن الرحيم

این رساله ایست در معراج که شیخ الرئيس ابو علی ابن سینا رحمت اله علیه ساخته است. سیاس خداوند آسمان وزمین را وستایش دهنده جان و تن را و درود بر پیغمبر گزیده او محمد مصطفی صلی اله علیه وآله وبر اهل بیت و پاران پاك او.

اما بعد بھر وقتی دوستی ازدوستان ما اندر معنی معراج سئوالها میکرد و شرح آن بر طریق معقول همیخواست و من بحکم خطر محترز میبودم تا در اینوقت که بخدمت مجلس عالی علائی پیوستم این معنی برآی او عرضه کردم موافق افتاد و اجازت داد در آن خوض کردن و باراده خود مدد کرد تا بند کاهلی گشاده شد وجد و جهد من بدان ظاهر توانست شد که اگر چه بسیار معانی لطیف و رموز اندر خاطر آید چون قابلی فاضل و عاقلی کامل نباشد ظاهر نتوان کرد که چون افشاء اسرار بایبگانه کنند غمز باشد و آنگاه گوینده مجرم گردد و گفته اند که الاصرار (۱) عن الاغیار، اما چون بامستعد و اهل کرمی (۲) رسانیدن حق بمستحق را ربود و چون آنکه وضع اسرار بنزدیک جاهل خطاست منع معانی از عاقل ناستوده است و اندر این عهد ما هیچ خاطر یاد ندارد کی بزرگی دیده است کاملتر از مجلس عالی بلکه بحقیقت معلوم است که فلک هیچ بزرگوار بصحراء وجود و ظهور ناورده است بزرگوار تر و گرامیتر و عاقلتر و خردمندتر از ذات شریف علاءالدوله و چون مجمع همه محامد و معالی و بزرگیها اوست هر کجا که اندر خاطری معنی پیدا شود قوه عقلی جهد میکند تا مگر آن معنی را بسمع (۳) غیر آن بزرگ رساند تا آن خبر را اندر سایه آن کل مشرف شود چون همه معانی اندر خاطرها بدو

۱ - بجای کلمه	که	که	نوشته شده است
۲ - بجای کلمه	نه	نی	نوشته شده است
۳ - بجای کلمه	قود	قوت	نوشته شده است

مایل است گوئی عقل همه ما که مرکز عقلاء بزرگان گشته است چه که همه چیزها بمرکز خود گرایده باشند بپرنسود که کسی بگوید اگر چه شریف باشد تا قبول مجلس عالی بدان (۵) پسندد هیچ لطافت و ذوق نگیرد زیرا که قبول او سخنها را چون روحت و قالب بیروح قدری نگیرد نه هر که سخنی گوید مقبول آن مجلس عالی باشد بلکه سخنی باید که از خلل و عیب پاک باشد لفظاً و معنی تا سمع او بپذیرد چون سمع او سدره نیست و هیچ کس آنجای نتواند رسید. لطیفی روحانی باید تا راه یابد (۶) اما هر کس تحفه برد تا کدام مقبول گردد مانیز بدلیلی و حسن ظن نیکو بآن بزرگ این حرفها را وسیله ساختن بدان مجلس خوض کردیم و اندر رمزها و وقته معراج بدان مقدار که عقل مدد کرد و اعتماد بر کرم بزرگوار است که آنچه عیب بینند بچشم عفو نگرد تا نیکو نماید و مدد خواستم از ایزد بخشاینده و بالله التوفیق

فصل اندر پیدا کردن حال نبوت و رسالت

بدانکه حقتعالی آدمیرا ازدوجیز مختلف بیافرید که یکی راتن گویند و یکی را جان وهریکیرا از عالمی دیگر آورد چنانکه تن را از اجتماع اخلاط و ترکیب ارکان فراهم آورد و جان را از تاثیر عقل فعال بدو پیوند داد و تن را بیاراست باعضاء چون دست پای و سر و روی و اشکم و شکل و حواس و دیگر چیزها را وهریکیرا چون دل و جگر و دماغ آلت سازکاری داد چنانکه دست گرفتن را و پای رفتن را که این کار آن نکند و آن کار این نکند و تن مرکب آمد و جان سوار پس آلت جان تن است و رونق تن بجان و چون تن را بیافرید سه عضو شریف از وی برگزید و اندر هر یکی روحی بنهاد چنانکه حیوانی اندر دل بنهاد و طبیعی اندر جگر و نفسانی اندر دماغ وهریکیرا از این بقوتهای مختصی بیاراست. حیوانی را بشهوت و غضب و حس و خیال و وهم و طبیعی را بقوت دفع و هضم و جذب و امساک و نفسانی را بقوت تفکر و تذکر و تمیز و حفظ و دیگر چیزها و آن دو روح جمع آمدند و اصل این روح نفسانی آمد که آن هر دو چاکران و پند و او کاملتر و شریفتر است زیرا که حیوانی و طبیعی بر شرف زوال و اندر بند فائند. اما نفسانی فنا نپذیرد و پس از فناء تن همیشه بماند پس حقتعالی چون تن را پدید آورد مرکب روح کرد و مقصود این بود که شرف آدمی ظاهر گردد و متمیز گردد و از دیگر حیوانات جدا گردد که اگر اصل حیوانی و یا طبیعی آدمی انسان از حیوانات دیگر ممتاز نگشتی و شریک همه حیوانات بودی و اگر نفسانی مجرد بنهادی از حیوانات دیگر بهره نیافتی پس هر سه بدادتا ب حیوانی و طبیعی باهمه شریک باشد و بنفسانی از همه شریفتر باشد پس اصل اندر آدمی نفسانی آمد و نطق و خرد و دانش و تمیز از وی یافت و روح ناطقه و نفسانی را جان نخوانند و روان خوانند زیرا که جان جسمی است لطیف و روان جسم نیست قوتی است که بکمال لطافت خود مدد کنند و جنباننده جان و تن است و محل سخن و منبع علم و خرد است و چون جان و تن بر هفت دتن پوسد روان نیوسد و چون شرف آدمی بنفس ناطقه است و مرکب و ساز آن تن است لابد مرکب را نگاهبان باید تا اندر او وبال و هلاک نیفتد که آنگاه از کار بازماند پس برای این معنی روح طبیعی اندر جگر نهادند و وی را قوتها بدادند تا هر وقتی از غذا مدد میخواید آنچه بکار آید بدان قوت بتن میرساند و مرکب را بآن تربیت میکند و آنچه فصول باشد بقوتی دیگر دفع میکند بعضی بمسامها بتخلیل و بعضی را باخراج که اگر قوت غذا پذیرفتن نباشد مرکب از پای در آید اگر قوت دفع کردن نباشد مجموع همه غذاها تشخیص (۷) بر نیاید و قوت حیوانی نیز بدادند تا بقوت غضبی هر چه ناموافق طبع آید دور دارد و بقوت شهوانی هر چه ملایم طبع بود بدو نزدیک میگردد و قوتهای حواس بیروستازی نفس ناطقه داشته اند تا هر چه از محسوسات بدیشان رسید بگیرند و بحس مشترک برسانند که صورت پذیر همه چیزهاست پس آنچه

۴ - بجای کلمه	بیاورد	با آورد	نوشته شده است
۵ - بجای کلمه	همانکه	همانک	نوشته شده است
۶ - بجای کلمه	چنانکه	چنانک	نوشته شده است
۷ - بجای کلمه	آنکه	آنک	نوشته شده است

مخیله را شاید بدو دهد و آنچه وهم را شاید بدو دهد و هرچه عقل را شاید بمدد فکرت و تمیز از همه چیزها جدا کند و اندر خزانه حافظه مدخر کند تا چون عقل را بکار آید بقوت ذاکره باز گردد تا ذاکره بقوت حافظه بدورساند آنچه مطلوب اوست .

چون معلوم شد که این سد روح اندر آدمی نهاده اند تفاوت و قوت میان آدمیان از تفاوت و قوت و غلبه این روحها پدید آید آنرا که طبیعی غالب بود هرچه تعلق بلقمه و حرص و خورش دارد کاروی باشد و آنرا که حیوانی غالب باشد بر شهوت و غضب و اوصاف ذمیمه حریص تر باشد و آنرا که نفسانی غالب آید طبیعی و حیوانی را مسخر خود سازد تا هرچه بعلم و خرد و فکر و تمیز تعلق دارد از وی ظاهر شود و حیوانی را چندان متابعت کند که اسم مرده نفسی و بی‌حییتی بروی نهند و طبع را چندان کار فرماید که مرکب را بدان حاجت اوفتد و چون کسیرا روح ناطقه غالب و قوی اوفتد حیوانی و طبیعی را مغلوب و مقهور گرداند زیرا که عقل آدمی را از افراط بازدارد و بر اعتدال تحریص کند و چنانکه نفس ناطقه فرمانده و مهتر ارواح است عقل فرمانده و مهتر نفس ناطقه است و نفس ناطقه را که روح قدسی و روان پاک خوانند مصلحت ده آدمی نهاده است و حواس چاکران و بیند و تمیز و تذکر و تفکر از وی همی زایند و او را نیز پرورنده و مدبر است که دیده بروی نهاده است و همیشه بر در سرای عظمت او طلب فایده میکنند و آن عقل است که مدرک همه چیزها است و قابل همه صورتهاست بی آنکه اندروی بسیاری راه یابد و هرچه از علم بنس رسد و هر سعادت که اندر نفس پدید آید همه بترتیب ثمره عقل است و عقل برای آنست تا بواسطه علم سعادت بنفس میرساند و نفس برای آنکه تا بمدد او معقولات را از میان محسوسات جدا میکند و بعقل میرساند که عقل را با محسوسات کاری نیست زیرا که هرچه محسوس است اندر مرتبه شرف و کمال نیست بلکه کمال و شرف و بزرگی معقول است و عقل همیشه روی بر بالا دارد و بزرگ ننگرد و از شریف بخیس باز ناید اما مددی داده است نفس را از خود که مصلحت عالم زیرین و احوال محسوسات را او تربیت کند آنرا عقل مکتسب گویند پس شرف آدمی بدو چیز است بنس ناطقه و عقل و این هر دو نه از عالم اجسام اند بلکه از عالم علوی ابد و متصرف بدنند نه ساکن بدن که قوتهای مجرد بسیط را حیز و مکان نتواند بود لیکن اثر ایشان بدرا بنظام میدارد و اینکه میگوئیم که دو چیز است نفس و عقل نه آن میخواهیم که از راه عدد بحقیقت جسمیه درنگند بلکه مراد تمیز الفاظ است اندر تربیت آن قوت عینی بتعین احوال و تاثیرات فواید و اظهار معانی و آن چیز است که اندر هر محلی فایده دیگر دهد و نامی دیگر پذیرد چنانکه روح حیوانی که اندر دلت یک حقیقت بیش نیست اما اندر هر وقتی که اثری از آن خود بقوت اندر ضوی معین ظاهر کند نامی پذیرد مقصود آنکه اندر ادراک لفظ آسان معین شود پس چون آن قوه حیوانی پذیرا صورت شود (نور) خوانند و چون شنوای گردد (سمع) خوانند و چون بوئیدن اندر محل بینی ظاهر شود (شم) گویند و چون پذیرا طبع گردد (ذوق) گویند و این حقیقت که اندر قوت تمیز ظاهر شود مخصوص نیست بچشم و گوش و مشام و ذوق بلکه اندر همه اطراف و اعضاء قوت تمیز ظاهر است پس معلوم شد که باختلاف و تاثیر قوی نام میگرداند اما اندر حقیقت یک چیز است احوال نفس ناطقه نیز همین است و فرق میان علم و عقل جز بنام نیست ، اما در حقیقت یک قوت است که پذیرا و دانا است همانکه داند پذیرد و همانکه پذیرد داند که حقایق چون صور مجرد پذیرد نه اندر موضوع و نه اندر ماده . لاجرم نه بآلت پذیرد و چون چنین بود صور چیزها مزاحم یکدیگر نایند زیرا که کثرت کمیت و اختلاف جسمیت آنجا نیست صور مجرد است مقبول وهم او معلوم و معقول ولیکن قوت ناطقه اندر هر وقتی ظاهر کند که فایده تازه حاصل شود نامی دیگر پذیرد و نفس باطنه جوهریست قائم بخود از لطافت چنان شده است که موضع نمی پذیرد و قائم است بخود هر چه داند بخود داند عالم ذات خود است علم خویش بخود اندر یابد و بخود قبول کند آنگاه حقیقت اندر یابنده را عقل گویند و حقیقت اندر یافته را علم گویند و چون بخود بداند و اندر یابد و بپذیرد و دیدنی حقیقی ظاهر شود آن را بصیرت خوانند و چون اندر ادراک رود و نهایت ادراک طلبند تفکر گویند و چون بدان نیکو جدا کند تمیز گویند و چون آن جدا کرده را قبول کند حفظ خوانند و چون آشکار خواهد کرد خاطر گویند و چون بظهور نزدیک رسد ذکر گویند و چون اراده کشف مجرد شود عزم و نیت گویند و چون بزبان پیوند کلام خوانند و چون اندر عبارت آرد قول خوانند از اینجا اندر اعتراض حسی اندر اوفتد و اندر جسمانیات

روان شود سر جمله این مقالات را نطق خوانند و منبع این قوتها را نفس ناطقه خوانند پس شرف آدمی از ابتداء از دریافت است تا نهایت کلام و شرف حس بدن از آنجاست که قول آغاز کند که عبارت و قول و حرف و هر چه تعلق بدین دارد برای آنستکه شرف آدمی ظاهر کند بلکه سبب کندی و جهولی جسم است که جز بمحسوس معین راه نبرد و آنچه نفس ناطقه بقلم علم بر لوح عقل اثبات کند از حقایق معانی و صور مجرد که نطق است و بشرکت ملائکه است شرف افزای و قدرشناس آنست این دیگران خودروی عز ندیده اند از سر ضروبه اندر خود جسم خود نقاش اشکال مجسم شوند و آنکه پاک اصلی خود اندر آن میسان تعبیر میکنند تا فایده نطق حاصل میشود و اثر قول ظاهر میگردد و چون این دانسته شد بدانکه همچنانکه حس روی اندر عقل دارد و منتظر ایستاده است تاچه بدورسند و بیان کند که بدان مدد چشم خود سازد و نظام محسوسات بر جای بماند . عقل نیز روی اندر عالم خود دارد و منتظر فیض مهتران خود تاچه بدان رسانند که از آن واسطهها مصلحت ظاهر و باطن راست دارد . انتظار عقر را که اثر فیض علمست آن را همت خوانند و آن طلب را ارادت گویند که بروی اضطراب و جبر روانیست و قدرشناس علوم اوست دیده بصیرت او گشاده است با اختیار مدام میطلبد . این مداومت را شوق گویند و آنچه بر بصیرت او گشاده است اندر بصر حس پوشیده است آن پوشیده را غیبهمی گویند پس آن عقل همیشه دیده علم از حدقه بصیرت برگشاده است بترتیب و مدد از میهمان علوی میطلبد و بیشتر آدمیان را کمال اندر آن ادراک بازماید تا از منهی هشتم اندر نگذرد همیشه از عقل فعال مدد میستانند تا اندر تربیت اول او افتد . طهارت و لطافت بوی پیوند تا اندر تربیت دوم او افتد ، دقیق خاطر شود او را انواع علوم میسر گردد که تعلق بعلم حساب و نوع او دارد تا اندر تربیت سوم او افتد و طرب نشاط دوست دارد تا اندر تربیت چهارم او افتد ممیز شود بانواع بزرگی و شرف تا اندر تربیت پنجم او افتد قوتهای حیوانی حجاب او گردد تا اندر تربیت ششم زهد و علم و ورع و نیکو عهدی او را مسلم گردد تا اندر تربیت هفتم او افتد درست عزم و ثابت رای گردد و بهر نوع که میل کند تمام بود هر چه خواهد تواند کرد و اگر کسی را کمال یاری کند و اندر همه تربیتها روزگار گذراند و از همه علویات مدد یابد از همه بگذرد و به مهمین اول پیوندد که آن عقل کلست و اندر یابد و تا آدمی این مقدمات اندر نیابد نه اندر جهت علو بود و محسوس چون بمعقول اول رسید آنچه بوده باشد متلاشی شود آن عقل اول بدو نظر کند تا مهذب و مودب و لطیف و زیبا و شجاع و تمام عقل گردد نبی شود عقل اول او را بمثابة عقل ما گردد و عقل ما او را بمنزله نفس ما گردد و چنانکه نفس از عقل معنی میریاید عالم برد عقل از عقل اول میریاید نبی بود ولیکن این حالت مختلف بود یا اندر خواب بود که اندر بیداری مشغله حواس و کثرت اشغال مانع آید یا اندر بیداری بود که اندر وقت خواب قوت خیال غالب شود و تا اندر هر دو حالت راست و درست و حرکت و سکون اینکس اندر شرح پاک بود و هرگز نسخ و مسخ نیپذیرد و از اشغال دینی و حطام دنیاوی پاک شود و اختصاص بامور واجب الوجود شود عقل اول روح او از خود جدا دهد آن غدا دهن را تقدیس گویند که و ایدناه بروح القدس پس خود را بوی نماید تا بيمين او معلومات را اندر یابد و چون بر کل و قوف او فتاد علم با جزا تهر حاصل آید این کسی را روزگار و مهلت بپاید چنانکه گفت : ادبني ربي فاحسن تاديبی و ادب علیا فاحسن تاديبه و چنانکه گفت و علمناه من لدنا علماً و چون روح القدس که بر تراز ارواح است و جبرئیل امین است و برید وحی است نظر خود پیوسته گرداند بدانکس حرکت و سکون او همه رنگ الهیت دهد چنانکه گفت سبحانه الله و من احسن من الله صبغه و آنچه از روح القدس بعقل پیوندد نبوت است و آنچه از آن عقل بظاهر رسد رسالت بود و آنچه نبی گوید دعوت است و آنچه از دعوت او پیدا گردد شریعت است و قانون آن شریعت ملت است و قبول این جمله ایمانست و نام آن اندریافت نبوت وحی است چون بآدمی پیوست و روح القدس راه او بخود گشاده گرداند و اندران نهاد متصرف شود پاک و عالی همت و کم طمع و بی حقد و بی حسدش گرداند هر چه کند از قوت قسمی کند چنانکه اندر خیراست که اسئلک ایماناً باشا قلی بی روح القدس شریفت از همه ارواح است که همه ارواح تبع عقل کل است اما روح القدس آنستکه اوست واسطه میان واجب الوجود و عقل اول و ایمان آن قوت نبی است که کشنده و حامل فیض قسمی است و آن قوت همه ثمره مجاورت عقل کل است که نبی خیر داد که الايمان يمان والحكمة يمانه یعنی ایمان اهل یمین و حکمت ایمانیه است یعنی یمین است و حکمت و ایمان اهل یمین راست نه اهل شمال راست اول عبارتست از بهشت و دوم عبارت است از دوزخ و ایمان عبارت بر دو قسم است حقیقی و مجازی فشر و مغز ایمان حقیقی و مغز انبیاء گرفتند که حامل مغز و معنی اند و عوام حامل قتر و صورت اند پس ایمان ایشان محسوس بود نه معقول و به مدد آن به قوت باز روح قسمی کشند که گفت اني لاجد نفسي الرحمن من قبل اليمين و این روح القدس قوتی است الهی نه جسم است و نه جوهر و نه عرض امر از بدیخلاق الا لدالخلاق و الامر اراده است نه قول و عبارت و کسانیکه روا دارند

که روح القدس را اثر امر خوانند از آنست که حقیقت امر ندانسته‌اند والا هیچ شرف بیش از این نیست که روح را بامر حق ایزدی مضافت چنانکه گفت قل الروح من امر ربي پس امر مطلق جز این نیست که به نبی میرسد آنچه بخلق میرسد کیفیت است که نبی حقایق امر را اندر جد شرع آورد پس امر ایزدی این قوت است که علقش نفس قدسی میخواید و شرعی جبرائیل و او اندر شرف باجمله ارواح و عقول برابر است از راه مرتبت چنانکه گفت یوم القوم الروح والملائکة صفاً و چون این مقدمات دانسته شد نباید دانست که نطق دریافت معنی است بخود و نبوت دریافت حقایق است بتأیید قدسی و همچنانکه قول نه آنستکه نطق است ، نطق نه آنست که دعوت و دعوت هم نه آنست که نبوتست و ذکر میان قول و نطق ایستاده است و رسالت میان نبوت و دعوت تا عقل آنچه خواهد که از معانی نطق بحس رساند بدست ذکر سپارند تا اندر شکل بحرف آورد و بقول پیوند تا سمع اندر یابد همچنین چون نبی خواهد که حقیقت امر ایزدی را اندر یابد و بخلق، رساند قوت رسالت را اجازت ، دهند تا آن معانی را اندر خیال آورد و مجسم کند پس بزبان دعوت بامت رساند پس دعوت چون قول است و نبوت چون نطق و قول بی نطق نیست اما نطق بی قول هست و رسالت نیز بی نبوت نیست اما نبوت بی رسالت هست چنانکه گفت کت نبیاً و آدم بین الماء والطين (وفی روایت) آدم متحرک فی طینة روح القدس چون نقطه ایست و نبوت چو خط و رسالت چون سطح و دعوت چون جوهر و ملت چون جسم و رونق جسم بروح باشد همچنین قدر ملت به نبوت باشد جسم عام ، و نقطه خاص جسم محسوس معین مدرک ، و نقطه نامعین نامدرک ، نامحسوس ، چنانکه گفت لا تدرکه الابصار پس ابتداء همه چیز نقطه است و ابتدای همه کارها روح القدس است .

سلطنت نقطه بر موجودات معلوم و سلطنت نفس قدسی بر معقولات ظاهر چنانکه قرآن خبر داد و هو القادر فوق عباده و این معنی اندر وهم دور نماید که خیال جهت و شکل میفریاد اما اندر عقل نزدیکتر از آنستکه خاطر را مجال تعیین وضع باشد چنانکه گفت و نحن اقرب الیه من حبل الوريد و فرمود وهو معکم اینما کتمم همه چیزها محتاج فیض قدسی‌اند و او از همه فارغ نه بارواح متعلق و نه باجسام مشغول چنانکه گفت لی مع الله وقت لایسعی فید ملک مقرب ولانبی مرسل و چون دانسته شد که نبوت فیض نفس قدسی است نباید دانست که حقیقت قرآن کلام ایزدیت و نقطه کتاب قول نبوی است که قول بی صوت و حرف نتواند بود و این هردو را حلق و لب و دندان و شش را معاد و مخارج حروف اندر یابد و این جمله اندر جسم بود و جوهر شریفتر از جسم است و آن حقیقت اول جوهر نیست و نفی جسمی از او بطریق اولی ، پس کلام او قول نبود و انسان که مرکب است و آلت و قول دارد نطق او با حرف و صوت است نباید دانست که اثبات قول اندر آن جانب محال بود پس کلام ایزدی کشف معنی است که روح القدس کنند بوسیله عقل کل بروح نبی پس آنچه نظر نبی است همه عین کلام ایزدی گیرد حکم او بخود باطل شود نام قدسی بروی او فتد نطق او همه قرآن بود آنچه گوید نه از سر خلقت خلعت خود گوید بلکه باجازه امر گوید لا بلکه با احتیاط کلام گوید چنانکه گفت :

الرحمین علم القران خلق الانسان و چون این کشف نطق را مستغرق خود گرداند ، حقایق و معانی مجمل نبی گردد و لکن امت را بر آن اطلاع نتواند بود که حواس بند ایشان باشد برای مصلحت خلق نبی را اجازت دهند تا خیال و وهم اندر کار آید و بدان فیض را اندر عمل آورد و آن قوت را اندر فعل کشد و آنچه ادراک بود بوهم سپارد تا مجسم کند و آنچه بنماید معجزه بود و آنچه نطق بود بخیال سپارد تا ذکر اندروی متصرف شود اندر قول آورد کتاب بود بحکم آنکه مدد ایزدی باشد مضاف کنند و گویند کتاب الله همچنانکه بیت الله و عبدالله و رسول الله پس آنچه نبی اندر یابد از روح القدس معقول محض باشد و آنچه بگوید محسوس باشد و بتربیت خیال و وهم آراسته کند چنانکه گفت :

نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نتکلم الناس علی قدر عقولهم و معقول مجرد را بمقل مجرد ادراک توان کرد و آن اندر یافتنی بودنی گفتنی پس شرط انبیا آنستکه هر معقولی که اندر یابند اندر محسوس تعبیه کنند و اندر قول آرند تا امت متابعت آن محسوس کنند و بر خورداری ایشانهم از معقول باشد ولیکن برای امت محسوس و مجسم کنند و بر وعده‌ها و امیدها بیافزایند و گامهای نیکو زیادت کنند تا شروطن آن

بکمال رسد و تا قاعده و ناموس شرع و اساس عبودیت منحل و مختل نشود و آنچه مراد نبی است پنهان نماند و چون بماقلی رسد بعقل خود ادراک کند داند که گفته‌های نبی همه رمز باشد اکتفا و چون معقول بغافل رسد بظاهر گفته نکرد و دل بر مجسمات نامعقول و محسوسات خوش کند و اندر جوال خیال شود و از آستانه وهم اندر نگذرد می‌پرسد نادانسته و می‌شود نادریافته و الحمدلله بل اکثر هم لاملعمون و برای این بود که شریفترین انسان و عزیزین انبیاء و خاتم رسل علیهم السلام بامرکز دایره حکمت و فلك حقیقت و خزانه عقل امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت که یا علی اذا رایت الناس تقربون الی خالقهم بانواع البر تقرب الیہ بانواع العقل تسقهم و این چنین خطاب جز باجر بزرگی راست نامدی که صحابه که بهترین گروه عالم بودند، همچنان بود که اندر میان خلق همچنان بود که معقول اندر میان محسوس، گفت ای علی چون مردمان اندر کثرت عبادت رنج برند تو اندر ادراک معقول رنج بر تار همه سبقت گیری لاجرم بدیده بصیرت عقلی، مدرک اسرار گشت، همه حقایق را اندریافت و معقول را اندریافت، و دیدن یکی حکم دارد و برای آن بود که گفت لو کشف العطاء ما ازددت یقیناً و هیچ دولت آدمی را با بهتر از ادراک معقول نیست، بهشت آراسته بانواع نعیم و زنجبیل و سلسبیل ادراک معقولست و دوزخ با عقاب و اغلال متابعت اشغال جسمانی است، که مردم اندر جحیم هوا اوفتد و اندر بند خیال و رنج وهم بمانند، و بند خیال و رنج وهم از مردم بعلم زودتر از آن برخیزد، که بعلم، زیرا که عمل حرکت بدن است و حرکت بدنی را انجام جز محسوس نیست اما علم قوت روح است، و آن جز بمعقول نرود، چنانکه رسول علیه السلام گفت: قلیل من العلم خیر من کثیر العمل و نیز فرمود نبت المؤمن من خیر من عمله و امیرجهانیان علی علیه السلام فرمود که: قیمه کل امرء ما یحسنه یعنی قدر آدمی و شرف مردمی جز اندر دانش نیست و چون این مقدمات اندر پیش اوفتاد درازتر نکنیم که از مقصود بازمانیم و مقصود از این کتاب آن بود که شرح دهیم معراج نبی را صلی‌اله علیه وآله وسلم که بموجب عقل چنانکه رفته است و برده است تا عاقلان داند که مقصود او از آن سیر حسی نبوده است بلکه ادراک معقول بوده است که رمزوار بزبان محسوس بگفته است تا هر دو صنف مردم را از آن محروم نمانند و این جز بتائید ربانی و مدد روشنائی نبود که خاطر مددگیرد و آئینه عقل روشن گردد تا شرح این کلمات داده شود بر طریق اختصار و رمز معراج گشاده شود بر سبیل اسرار و اعتماد بر توفیق ایزد است عز و علا.

فصل اندر مقدمه معراج پیغامبر علیه السلام

بدانکه بیان هر چیزی اندر خود آن چیز بود و راه بهر مقصودی معین بود اندر جهت آن مقصود تا اگر کسی خواهد که راه مقصدی اندر پیش گیرد و مقصودی دیگر را مراد سازد که راه نه بدان جهت بود، هر گز بمقصد نرسد چنانکه اگر کسی خواهد که بغداد رود و راه سمرقند را اندر پیش گیرد بیغداد نرسد اما چون راه بغداد اندر پیش گیرد بمقصد رسد، و اندر سازها همین است اگر کسی خواهد که بساز زرکوبی، درزی و درودگری کند یا پیشه دیگر که ساز آن معین نبود، هر گز راست نیاید همچنین اگر کسی پندارد که جسم آدمی جائی رسد که عقل رسد محال باشد زیرا که عدد عقل بمعقول رسد نه بمدت و نه بآلت رسد و بواسطه زمان نرود زیرا که معقول نه اندر موضع بود و مکان بدو محیط نشود پس آنجای که عقل رسد جسم نرسد و جسم جوهری کثیف است قصد بالا ندارد و اگر سفر کند بی‌بالا جز عرضی و قهری نبود و اگر خواهد که بتعجیل مسافتی که بتأنی رفته باشد قطع کند نتواند کند پس مقاصد دو گونه است یا معقولست یا محسوس قاصد محسوس حس بود و مقاصد معقول عقل و بلندی دو گونه است یا معقولست یا محسوس بلندی محسوس اندر جهت ادراک نظر بی‌بالای محسوس بود و بلندی معقول از راه مرتبه و شرف بود زیرا که نه اندر موضع بود، و چون مقصود نازل شد سفر بدو نازل بود، و چون مقصد عالی بود حرکت بدو عالی بود و بر شدن دو گونه بود یا جسم را بی‌بالای محسوس یا روح را بمدارج معقول حرکت جسم بمقصد عالی جز بانقال و قطع مکانی

و انتقال زمانی نتواند بود و چون اندر مدرج معقول بود حرکت روح را بود بعقل نه جسم را بقدم پس جسم اندر موضع بود و قوت ادراک بر مرکب عقل بمقصود خود میشود و سفر او سریع بود زیرا که بمرکز خویش میشود و هر چیزی بمرکز خود گرانیده است پس ادراک معقول کار عقلست نه کار حس و نظر اندر معقول کار روحست نه کار جسم و چون معلوم است که باندی معقول نه اندر جهة علو است شدن بدو نه کار جسم باشد چون جسم بطی السیر است پس معراج دو گونه بود یا جسمی بقوت حرکتی بیابا بر شود یا روحی بقوت فکری بمعقول بر شود ، و چون احوال معراج بی نامبر ماعلیه السلام نه اندر عالم محسوس بوده است ، معلوم شد که نه بجسم رفت زیرا که جسم بی لحظه مسافت دور ، قطع نتواند کرد . پس معراج جسمانی نبود ، زیرا که مقصود حسی نبود بلکه معراج روحانی بود ، زیرا که مقصود عقلی بود و اگر کسی میپندارد که آنچه گفت رفتم و شرح احوال داد بشکل مجسمات ، آن جمله خیال بوده است تمام حماقتی بود ، زیرا که اثبات محالات نه کار عقلیست و این هیچ نقصان ظاهر نکند اندر طرف نبی ، زیرا که قدرت بمحالات تعلقی ندارد و بی بر مجال ناپذیرد از احوال شرف است نه نقصان اما رمز معقول بوده است که بزبان حس بیرون داده است و شرح احوالات مصنوعات و مبدعات داده است بطریقی که اصحاب ظاهر پذیرد اندر حد خود واصحاب تحقیق مطلع گردند بر آن حقایق والا اهل عقل دانند که آنجا که فکر رسد جسم نرسد ، و آنچه بصیرت اندر یابد حس باصره اندر نیابد و چون حال معراج بمعقول تعلق دارد ، عمری اندر این تأمل میاوفتاد که چیست ، و چون عقل این عقده بگشاید اندیشه اوفتاد که شرح رمزهای معراج داده شود تا دانند که شرف نبی چون بوده است و مراد اواز این گفتهها چی بوده است و اعتماد بر توفیق ایزدیت و وصیت میکنم که این حرفها را از نااهل ابله و جاهل نامحرم دریغ دارند که بخل بحقایق از فریضی است که خاتم الرسل علیه الصلوة والسلام میفرماید که : لانظر حوالدرفی اقدام الکلاب و نیز گفته اند الاسرار صواها عن الاغیار و گفته اند : احفظ سرک ولو من ربك بر خورداری مباد آنکسی را که آسمان این کلمات را بهر دونی نماید زیرا که خائن و خاسر بود و من غشافلوسی منا هم آنکس اندر وبال اوفند وهم نویسنده را وبال و عقاب حاصل آید و چون عاقلی شرح معقولی او جز عاقل نابد که مطالعه آن کند تا غبار حسی مزاحم نگرند **والله يحکم بیننا و بین القوم الظالمین** .

آغاز قصه چنین گوید مهتر کاینات علیه الصلوة والسلام که شیخی خفته بودم اندر خانه ، شیخی بود بارعد و برق و هیج حیوانی آواز نمیداد و هیج پرندة سفیری نمیداد و هیج کس بیدار نبود ، و من اندر خواب نبودم میان خواب و بیداری موقوف بودم ، یعنی که مدتی دراز بود تا آرزومند ادراک حقایق بودم بصیرت و شب مردم فارغتر باشند که مشغلهای بدنی و موانع حسی منقطع باشد پس شیخی اتفاق اوفتاد که میان بیداری و خواب بودم یعنی میان حس و عقل بودم ببحر علم اندر اوفتادم و شیخی بود بارعد و برق یعنی مدد هاتف علوی قالب بود تا قوت غضبی مرده شد و قوت خیالی از کار خود فروایستاد و غلبه پدید آمد فراغت را بر مشغولی گفت ناگاه جبرئیل فرود آمد اندر صوت خویش با چندان بها وفر و عظمت که خانه روشن شد یعنی که قوت روح قدسی بصورت امر بمن پیوست و چندان اثر ظاهر کرد که جمله قوتهای روح ناطقه بدو تازه و روشن گشت .

و آنکه گفت اندر وصف جمال جبرئیل که او را دیدم سییدتر از برف و روی نیکو و موی جعد و بر پیشانی او بنشسته بود لا اله الا الله بنور چشم و ابروی باریک و هفت هزار ذوبه از یاقوت سرخ فروهشته و سیصد هزار پراز مروارید خوشاب از هم گشاده یعنی که چندان جمال و حسن اندر بصیرت بتجرد عقل یافتم که اگر اثری از آن جمال بر حس ظاهر کنند آن محسوس بدین بیان گردد که وصف کرد و مقصود از آنکه لاله الا الله بر پیشانی او بنشسته بود بنور یعنی هر کسیرا چشم بر جمال او اوفتد ظلمت شک و شرک از پیش او برخیزد و چنان شود اندر اثبات صانع یقین و تصدیق که بدرجه آن رسید که بعد از آن اندر هر مصنوع که نگرند توحید او افزون شود و چندان لطافت داشت که اگر کسیرا هفتاد هزار کیسو از مشک و کافور بود ، بحسن وی نرسد و چندان تعجیل داشت که گفتمی بشصدها هزار پروبال میبرد و روش او بمدت و زمان نبود و آنکه گفت چون بمن رسید مرا اندر برگرفت و میان هر دو چشم من بوسه داد و گفت ای خفته

برخیز چند خسی یعنی که چون این قوت من رسید مرا بنواخت و بکشف خودم راه داد و اعزاز نمود چندان شوق اندر دل من پدید آمد که وصف نتوان کرد پس گفت چند خسی یعنی بمخیلات مزور چرا قانع باشی عالمهاست وراء این که تو اندر اوئی ، وجه اندر بیداری علم بدان نتوان رسید و من از سر شفقت ترا رهبری خواهم کرد برخیز و آنچه گفت بترسیدم و از آن ترس از جای برجستم یعنی از هست او هیچ اندیشه نیماند و آنچه گفت مرا گفت ساکن باش که من برادر توام جبرئیل یعنی بسیط کشف خرد خوف اندر من ساکن شد و او آشنائی فراز داد تا مرا از هم بازستد پس گفت ای برادر دشمنی دست یافت گفت ترا بدست دشمن ندمم گفت چه کنی گفت برخیز و هوشیار باش و دل باخود دار یعنی قوت حافظه را روشن دارد متابعت من کن تا اشکالها از پیش تو برگیرم و آنچه گفت آشفته و دروادم و بر اثر جبرئیل روان شدم یعنی که از عالم محسوسات اعراض نمودم و بمده عقل عزیزی بر اثر فیض قدسی روان شدم و آنچه گفت بر اثر جبرئیل براق دیدم بداشته یعنی عقل فعال که غالب تر قوتهای قدسی است ولیکن مدد او بعقول بیش از آن رسیدگی بدین عالم کون و فساد و از عقول علوی اوست که بر تن پادشاه است و ارواح را مدد دهنده اوست اندر هر وقتی بدان چه لایق آن باشد و بپراق مانند از آن کرده اندر روش بود و مدد رونده مرکب باشد و اندر آن سفر مدد کننده او خاست بودن لاجرم بنام مرکب خواندند. و آنچه گفت از خری بزرگتر بود و از اسی کوچکتر یعنی از عقل انسانی بزرگتر بود و از عقل اول کمتر و آنچه گفت روی او چون روی آدمیان بود یعنی مایل بود بتربیت انسانی و چندان شفقت دارد بر آدمیان که جس را باشد بر نوع خود و مانند کی او با آدمیان بطریق شفقت و تربیت است و آنچه گفت دراز دست و دراز پای است یعنی که فایده او همه جا میرسد و فیض او همه چیزها را تازه میدارد و آنچه گفت خواستم بروی نشینم سرکنی کرد جبرئیل یاری داد مرا تا رام شد یعنی بحکم آنکه اندر عالم جسمانی بودم خواستم که بصحبت او پیوندم قبول نکرد تا آنکه قوت قدسی مرا غسل کرد از مشعلهای جهل و عوایق جسم تا مجرد گشتم و بوسیله او فیض و فایده عقل فعال رسیدم و آنچه گفت چون اندر راه روان شدم و از کوههای مکه اندر گذشتم رونده بر اثر می آمد و آواز میداد که بایست جبرئیل گفت حدیث مکن و اندر گذر اندر گذشتم بدین قوت و هم را خواهد یعنی چون از مطالعه اعضا و اطراف ظاهر فارغ شدم و تأمل حواس بکردم اندر گذشتم قوت و هم بر اثر او آواز میداد که مرو زیرا که قوت و همی متصرف است و غلبه دارد عظیم و اندر همه احوال کارکن است و جمله حیوانات را مان و آلت او است او بجای خود است اندر قبول موافق و دفع مخالف و آدمی را هم ساز است و آدمی را نباشد که متابعت و هم گردد که آنکه با حیوانات متساوی شود و خلل اندر شرف او پدید آید پس هر کرا توفیق ایزدی یاری کند اندر همه مواضع اقتدا بوه نکند و آنچه گفت بر اثر من زنی آواز میداد فریبنده و با جمال که بایست تا بتورسم هم جبرئیل گفت اندر گذرد مایست یعنی قوت خیال که او فریبنده است و مزخرف است بزنی ماننده از آن کرد که بیشتر طبعها بدو مایل بود و بیشتر مردمان اندر بند او باشند و دیگر گفت آن کسی که هر چه او کند بی اصل بود و بمکر و فریب آلوده بود و این کارزان باشد که حیلت و دستان زنان معلوم است پس قوت خیالی نیز فریبنده است و دروغ زن و بدعهد است چندان بفریبند که مردم را صید کنند بمایش خود پس و فانیکنند که زود آن نموده باطل گردد و چون آدمی بر اثر خیال رود هرگز بمعقول نرسد که همیشه اندر آثار مزخرفات بماند و اندر بند محسمات بی معنی شود و آنچه گفت چون اندر گذشتم جبرئیل گفت که اگر او را انتظار کردی تا اندر تو رسیدی دنیا دوست کشتی یعنی احوال دنیائی اصل است و زود زوال شود و حطام و اشغال دنیا با ضافت با معانی چون احوال و نمایش خیالست با ضافت با سرار عقل و هر که بدو مشغول شود از معقول بازماند و اندر غرور هوا اسیر هاویه چهل گردد و آنچه گفت چون از کوهها اندر گذشتم و این دو کس را باز پس کردم رفتن تا به بیت المقدس و بدو در رفتم یکی پیش آمد و سه قدح بمن داد یکی خمر و یکی آب و یکی شیر خواستم که خمر بستانم جبرئیل نگذاشت و اشارت بشیر کرد تا بستدم و بخوردم یعنی که چون از حواس اندر گذشتم و حال خیال و هم بدانستم و اندرون خود تأمل کردم بعالم روحانی اندر شدم سه روح دیدم یکی روحانی و یکی طبیعی و یکی ناطقه خواستم بر اثر حیوانی بروم و او را بخرم از آن ماننده کرد که قوتها او فریبنده و پوشیده و جهل افزایست چون شهوت و غضب و خمر تیز کننده این دو قوت است و طبیعی را ماننده با آب از آن کرد که قوام بدن بدوست و بقاء شخص بتربیت شاگردان اوست که اندر بدن کار میکنند و آب سبب حیات حیوانست و مدد نشو و نماست و ناطقه

را بشیر مانند ازان کرده‌ که غذای مفید است و لطیف و مصلحت افزایست و آنکه گفت خواستم که خمریستانم نگذارد تاثیر بستدم زیرا بیشتر آدمیان اندر متابعت این دو روح روند و اندر نگذردند طبیعی و حیوانی را که ناقص باشند و کسیکه ناقص باشد و ناقص او فتد هر چه بطلبد بدنی و حسی طلبد و لذت و فایده این دوروح بدنی است لاجرم آنچه حیوانیست چون شهوت راندن یا طلب ریاست و حب دنیا و شرب خمر و جماع دنیا و مانند این و چون خشم که دفع مخالف کند و آنچه بدین مانند این جمله مشغلهای بدنیت و ناقص همیشه قصد بچنین کارها دارد و متابعت روح طبیعی همین است که همیشه اندر خوردن و خفتن مانده باشد ما چون کسی تمام مزاج باشد که روح ما ناطقه قوی او فتد غالب گردد بر قوتها این دوروح قوتها طبع را چندان کار فرماید که مصلحت بدن و قوام و تربیت شخص باشد و قوتها حیوانی را نیز اندر بند خود دارد بوقت ضرورت و مصلحت کار فرماید و شهواتی را جز بغت و صلاح کار نر فرماید چندانکه بقای نفس باشد بتناسل و نام مرده نفسی بر خیزد و قوت غضبانی بشرط شجاعت و دیانت کار میفرماید چندانکه نام بی‌حمیتی بروی ناو فتد همه قوتها را رعیت خود دارد بوقت و فرصت مصلحت و مردم بحقیقت این کس را خوانند زیرا که غلبه قوت طبیعی بهمی است و غلبه قوت حیوانی شیطانی است و غلبه قوت نطق ملکی و مردم بحقیقت آن بود که بملکی نزدیکتر بود و از دیوی و بهایم دورتر تا از احوال خود بی خبر نباشد و از صلت روحانی بی بهره نماند و آنکه گفت آنجای رسیدم و بمسجد اندر شدم مؤذنی بانگ نماز کرد و من اندر پیش‌شدم و جماعت ملائکه و انبیاء را دیدم بر راست و چپ ایستاده و یکی یکی بر من سلام میکردند و عهد تازه میکردند بدین آن میخواستند که چون از مطالعه تامل حیوانی و طبیعی فارغ شدم اندر مسجد شدم یعنی بدماغ رسیدم و بمؤذن قوت ذاکره خواهد و بامای خود تفکر خواهد و بانبیاء و ملائکه قوه‌های ارواح دماغی خواهد چون تمیز و حفظ و ذکر و فکر و آنچه بدین بماند و سلام کردن ایشان و بروی احاطه او بود بر جمله قوتها عقلی زیرا که حق سبحانه تعالی چون آدمی را بیافرید متقسم کرد نهاد او را بدو ولایت یکی را ظاهر و یکی را باطن آنچه ولایت ظاهر است بدنت و آنرا پنج حس داد تا اندر محسوسات تصرف کند و باطن را نیز پنج حس داد که شاگردان عقلمند و حواس ظاهر مزدوران حواس باطن و حواس باطن شاگردان عقلمند و حس مشترک اندر میان این هر دو مثال میانجی ایستاده تا این حواس ظاهر از جوانب خبرها حاصل کنند و بحس مشترک سیارند و او بقوه مفکره دهد تا اندر آن تصرف کند و آنچه بعبارت تمام نباشد بیان دازد و وهم و خیال آنرا بر گیرند و اندر آن خوض میکنند و سرمایه خود سازند و آنچه معقول و تمام بود بقوه حافظه دهد تا مجرد ایشان را نگاه میدارد تا چون عقلا بکار آید قوه‌ذاکره از حافظه بوسیله صورت بستاند و بدوی بسیار و این قاعده همیشه مهمل است پس همچنانکه از این حواس ظاهر دوشریفتار است چون سمع و بصر و بر باقی سالارند از حواس باطن نیز دوشریفتارند که بر باقی سالارند چون فکر و حفظ و خیال بمنزلت ذوق است و وهم بمثابه لمس است و وهم همیشه کارگر است و چنانکه بهر وقتی لمس مختص نیست بمعنوی معین .

و اما دیگر قوتها مختصند باعضاء معین پس آدمی آنگاه تمام بود که این پنج حس بر جای بود و کارکن و بی‌خلل و از آفت دور که اگر اندر یکی خلل یا آفتی ظاهر شود نقصانی بود هم چنین کمال مردم بدنیت که حواس باطن او نیز روشن شود و او بر همه محیط که اگر غافل باشد و حافظ آن قوتها نباشد از معانی بازماند و ضبط نتواند کرد و بوقت حاجت ضایع ماند آنکه از شرف تمیز محروم ماند چون مردم این جمله بدانند قوتها باطن راهبری او گردد بمقصود محض رسد و اگر این نباشد از آن بازماند همچنانکه کسی خواهد که بر بامی رود نخست نردبانی باید که یکی پایه بر میشود تا بسطح بام رسد اینجایگاه نیز این قوتها نطقی چون نردبان پایه‌هاست چون کسی یکی یکی پایه بر میشود بمقصود رسد و آنکه گفت چون فارغ شدم روی بیلا نهادم نردبانی یافتم یک پایه از سیم و یکی از زر یعنی از حواس ظاهر بحواس باطن و مقصود از سیم و زر شرف یکی است بر دیگری برتره و آنکه گفت چون رسیدم بآسمان دنیا در باز کردند اندر شدم اسماعیل را دیدم بر کرسی نشسته و جماعتی اندر پیش دیده‌ او روی در روی نهاده سلام کردم و اندر گذشتم بدین فلك ماہ را خواهد و با اسماعیل جرم ماه را و بدان جماعت کسانی را که ماه بر احوال ایشان دلیل کند و آنکه گفت چون بآسمان دوم رسیدم اندر شدم فرشته دیدم مقربتر از پیشین با جمالی تمام و خلقتی عجب داشت نیمی‌تن از برف

و نیمی تن از آتش و هیچ بهم اندر نمیشد و بایکی دیگر عداوت نداشتند مرا سلام کرد و گفت بشارت باد ترا که همه خیرها و دولت‌ها بانست یعنی که فلک عطار و مقصود از این آنکه هر ستاره را یکی حکم معین داند یا اندر سعد یا اندر نحس اما عطارد را اثر برد و نوعست پیوند سعد سعدرا باشد و پیوند نحس نحس را چنان نمایند که نیمی سعد است و نیمی نحس و اشارت بشارت خیر و دولت قوت خاطر و کثرت علوم است که او این دهد و آنچه گفت چون با آسمان سوم اندر رسیدم ملکی دیدم که مثل او اندر جمال و اندر حس ندیده بودم شاد و خرم نشستند بر کرسی از نور و ملائکه گرد بر گرد او اندر آمده یعنی فلک زهره و جمال او را بشرح حاجت نیست او بر شادی و طرب دلیل است و آنچه گفت چون با آسمان چهارم رسیدم فرشته دیدم با سیاستی تمام بر تختی از نور نشستند سلام کردم جواب باز داد بسموات اما بتکبری تمام و از کبر و بزرگی با کسی سخن نمیگفت و تبسم همی کرد چون جواب سلام باز داد گفت یا محمد ص جمله خیرها و سعادتها اندر فرتو میبینم بشارت باد مرترا بدین تحت فلک چهارم میخواهد و بدین فرشته آفتاب را میخواهد که او براحوال پادشاهان و بزرگان دلیل است و تبسم او دلیل تاثیر اوست بخیر اندر طالع و بشارت او فیض اوست بخیر هر کسی و آنچه گفت چون با آسمان پنجم رسیدم اندر رفتم مرا اطلاع افتاد بر دوزخ ولایتی دیدم بر ظلمت و باهمیت و مالک را دیدم بر طرف او نشسته و بعد از آن ورتجانیدن مردم بدکار مشغول بود بدین فلک پنجم را میخواهد و بمالک مریخ را که او براحوال خون‌خوران و بدکاران دلیل است و بدوزخ تاثیر نحوست او میخواهد اندر منف و احوال کسانی که بدو مختصند و آنچه گفت که چون با آسمان ششم رسیدم فرشته‌ای دیدم بر کرسی از نور نشسته و بتسبیح و تقدیس مشغول برها و گیسوها داشت مرصع بدر و یاقوت بروی سلام کردم جواب باز داد و تحیتها گفت و بشارتها داد بخیر و سعادت و مرا گفت پیوسته بر تو صلوات می‌فرستم یعنی فلک ششم و بدین فرشته مشتیرا میخواهد و او بر اهل صلاح و ورع و علم و دلیل است و بدان و پره‌گیسوها اثر نور او میخواهد و بصلوات او تاثیر اوست بخیر که او سعادت اوست و همه نیکوئیاها از وی بمرم رسد و هر فایده که بکسی پیوندند از نظر او باشد که حقیقتی بکمال علم خود چنین نهاده است انه الملك الحق المبین و آنچه گفت چون با آسمان هفتم رسیدم ملکی دیدم بر کرسی از یاقوت سرخ نشسته و هر کسی را بدو راه نبود اما چون کسی بدور رسیدی نواختها یافتی بروی سلام کردم جواب داد و صلوات گفت بر من و بدین فلک هفتم را خواهد و بدین فرشته زحل را خواهد او سرخ است و نحس اکبر است اما هر اثری که کند بکمال کند چون نحوست کند تمام کند و چون سعادت کند از همه زیادت کند و هر کسی بدر نرسد یعنی کم اتفاق افتد که اندر محل خیر و سعادت بود اما چون او فتد چنان اثر کند پنیکی که از همه اندر گذرد و آنچه گفت چون اندر گذشتم رسیدم بسدره عالمی دیدم پر نور و منیاء و چندان روشنائی داشت که چشم خیره میشد آنچه نگاه کردم بر چپ و راست همه فرشتگان روحانی دیدم بعبادت مشغول گفتم ای جبرئیل کیستند این قوم گفت اینان هر گز هیچ کار نکنند جز عبادت و تسبیح و صومعه‌ها دارند معین که هیچ جای نشوند و ما را مقام معلوم بدین فلک هشتم خواهد که فلک نهم است و صورتها کواکب آنجا اند و بصومعه‌ها و مقامها دوازده برج را خواهد و هر جماعتی از ایشان اندر طرفی معین ساکن که بایکدیگر زحمت نکنند چنانکه جنوبیان را باشمالیان هیچ کار نباشد و هر کسی موضعی دارد بعضی از صورتها اندر منطقه و بعضی اندر جنوب و بعضی اندر شمال و آنچه گفت درخت سدره دیدم بهتر از همه چیزها بیخ‌اندز بالا و شاخ اندر زیر که سایه او بر آسمان و زمین افتاده بود و بدین فلک اعظم را خواهد که جمله فلکها اندر برطن اوست و او از همه بزرگتر چنانکه گفت: و کل فی فلک یسبحون و آنچه گفت چون اندر گذشتم چهار دریا دیدم هر یکی از رنگی یعنی حقیقت جوهریت و ماده و جسمیت و صورت که حقایق این جمله است بنجد تصور که هر یکی را اندر مرتبه دیگر یافت و از مرتبه بر یکی عبادت کرد و آنچه گفت ملائکه را دیدم بسیار بتسبیح و تهلیل مشغول همه اندر لطافت مستغرق یعنی نفوس مجرد که از مراد شهوانی آزادند و پاک باشند که هر آدمی که نفس او اندر علم و معرفت پاک و مجرد شود چون از بدن جدا گردد حقیقتی او را نه اندر موضع و نه اندر مکان دارد مانند ملکی گرداند و سعادت ابدی آراسته گرداند و تشبیه بملائکه از آن کرد که ملائکه مسکن عصمت و تسبیح یعنی از فنا و هلاک و تغیر بقوت‌های شهوانی و اشغال و اعراض غصبی پاک گردند و بدرجه ملکی رسد همیشه با دراک و شناخت غیب مشغول باشند و نیز بعالم زیرین نگرند برای آنکه بدن باضافت بانفس خسیس بود شریفی که به محل دون نظر کنند بضرورتی بودیا برای مصلحت

آتموضع چون از آن جایگاه بکمال مفارقت او فتند و آن حال برخیزد بکمال شرف خویش رسد سعید گردد یعنی از شغلهای حسی بادرک عقلی بردارد و اندر آن لذت و راحت چنان مستغرق گردد که نیز از هیچ خسیس یاد نیارد و بعالم زیرین ننگرد که آن ضرورات بدنی از پیش او بر طرف باشد آنگه باندازه علم و ادراک مرتبه شرف یابد و فتنه پاک و منتهی ساجد بعضی روحانی باشد و بعضی مسیح و مهمل و بعضی مقدس و بعضی مقرب بدین قاعده همی رود الی الابد و آنگه گفت چون از این جمله اندر گذشتم بدریائی رسیدم بیکرانه و هر چند تامل کردم نهایت وسط او ادراک نتوانستم کرد و اندر زیر آن دریا جویی دیدم بزرگ و فرشته دیدم آب از این دریا اندر آن جوی میریخت و از آنجای آب بهر جای میرسید بدین دریا عقل اول را میخواست و بدین جوی نفس اول را که نفس اول متابع عقل اولست که حق تعالی اول چیزیکه بابداع قدرت و علم خویش ظاهر گرداند مرتبه یگانگی و پاک داشت از رحمت واسط و مرتبه عالی بوی داد و عقل اول بود چنانکه گفت پیغامبر علیه السلام اول ما خلق الله العقل و بدین اول مرتبه خواهد نه اول خلقت که ابتداء زمانی نپذیرد آن جوهر و چون عقل اول را پدید آورد از او نفس اول ظاهر کرد و آن بمنزله آدم آمد و این بمنزله حوا و آنگه پیش از این دو جوهر از او منقسم گشت بجواهر و اجسام چون افلاک و انجم و نفوس و عقول انسان و بعد از آن اثر کرد تارکان پدید آمد و منقسم شدند و بر حسب مزاج مایل شدند و هر یکی بخواهش بر موجب طبع و لطافت و کثافت چون آب و خاک بسفل مایل و هوا و آتش بفق مایل و بعد از آن اندر معادن کار کرد و آنگاه اندر نبات و حیوان و آنگه انسان را پدید آورد و از همه برگزیده و قوت نفس و عقل ارزانی داشت تا چنانکه عقل اندر مرتبه شریف بود ، اندر آغاز فطرت تمام وزیا آمد انسان هم اندر آن مرتبه رسید بشرف اندر انجام فطرت نقطه باز پسین آمد تا دایره تمام شد و این قلبیت و بعدیت که اندر این موجودات گفتیم بمرتبه است نه بخلقت مراد آنکه گفت که دریا و آب چون آن بود که گفته شد . آنگه گفت اندر زیر آن دریا وادی عظیم دیدم که از آن بزرگتر هیچ ندیده بودم که هر چند تامل کردم مبدأ و منتهای آن نیافتم و بهیچ چیز حد نتوانستم کرد بدین وجود مجرد خواهد که هیچ از او عاقلتر نیست و ادراک وجود مجرد جز بعقل کامل نتوان کرد و آنگه گفت اندر این دریا وادی و فرشته دیدم با عظمت و فر و بها و تمام که هر دو نیمه بفرات تامل میکرد مرا بخود خواند چون بدوی رسیدم گفتم نام تو چیست گفت میکائیل من بزرگترین ملائکه ام آنچه ترا مشکل است از من باز پرس و هر چه ترا آرزو کند از من بخواه تا ترا بهم مرادها نشان دهم یعنی که چون این جمله بدانستم و تامل کردم امر اول را از اندر یافتم و بدان فرشته او را خواهد که روح القدس خوانند و ملک مقرب گویند و هر که بدو راه یافت و مدد گرفت بمدد او چندان علمش پدید آمد که مطلع گردد و مدرک بر چیزهای نادانسته و لذتهای روحانی و سعادتهای ابدی که مانند آن پیش از آن نیافته باشد و آنگه گفت چون از سلام و پرسش فارغ شدم گفتم تا اینجا که رسیدم بسیار رنج و مشقت بمن رسید و مقصود من از آمدن اینجا آن بوده است تا بمعرفت و رؤیت حق تعالی رسم دلالت کن مرا بوی تاباشد که بمراد خود رسم و بنفایده کلی بهره مند شوم و بخانه باز گردم یعنی از امر پاک که کلمه محض است اندرخواست تا چون از مطلق موجودات فارغ شد از راه بصیرت دیدم دل او گشاده شد که هر چه بود بدانست و بدیدخواست که موجود مطلق را علت اول را و واجب الوجود محض را اندر یابد و بشناسد و وحدت او چنانکه اندر او کثرت اندر ننگد .

و آنگه گفت آن فرشته دست من گرفت و مرا بچندین هزار حجاب گذار داد و ببرد بعالمی که هر چه دیده بودم اندرین عالم آنجای ندیدم چون بحضرت عزتم رسانید خطاب آمد بمن که فراتر آئی که اندی یعنی که آن حجاب قدسی ایزدی پاک است از جسم و جوهر و عرض که اندرین عالمهاست و از این اقسام بیرون است لاجرم بمکان و زمان و وضع و کم و کیف و این منئی و فعل و انفعال و مانند این محتاج و متعلق نباشد و واجب الوجود به جسم است و نه جوهر و پاک و منزه است از قبول آن اعراض و بیباکی منفرد است اندر فردانیت او شریک مقدر اندر ننگد و اندر فردانیت واحد است که اندر یگانگی او تریاید عداندر نیاید و هم بر این روی قادر و عالم و جواد است پس وجود محض است و آن وجود محض عالم وحدت صرفست که بکثرت متغیر و متکثر نشود و آنگه گفت اندر آن حضرت حس و حرکت ندیدم همه فراغت و سکون و غنا دیدم یعنی که معرفت مجردی وجود او چنان دیدم که بحس هیچ جانور اندر ننگد که اجسام بحس ادراک کند و صور و خیال نگاه دارند و جواهر بتحفظ عقل تصور کنند اما واجب الوجود از این مراتب بیرون است که بحس و خیال او را اندر توان یافت و اندر آن حضرت حرکت نماد که حرکت تغییر است اندر موجودی بانفعال اندر کمیت و کیفیت جسمی نه محلی بمحلی بطبع فایده یا بگریختن از مخالفتی یا حرکت جسم بر انتقال از مکان خویش آن یکی قهری و آن دیگری اختیاری و این جمله که متحرک باشد بضرورت حاجتمند باشد محرکی که حرکت بروی روانشاند و آن واجب الوجود است که محرکست همه چیزها را و آنگه گفت از هیبت خداوند فراموش کردم همه چیزها را که دیده بودم و دانسته و چندان کشف عظمت و لذت قربت حاصل آمد که گفتم مستم یعنی که چون علم من راه خود را یافت بمعرفت وحدانیت نیز نیرداختم بادرک و تحفظ جزویات و از آن علم چندان لذت بنفسی ناطقه رسیدگی جمله قوتها و حیوانی و طبیعی از کار فروایستاد و چندان استغراق پدید آمد اندر وحدانیت که نیز بعالم جواهر و اجسام

نظر نماند و آنکه گفت چندان اثر قربت یافتم که لرزه بر من اوفتاد و خطاب می آمد فراتر آی چون فراتر شدم خطاب آمد که مترس و ساکن باش یعنی که چون وحدانیت اندر یافتم بدانستم که واجب الوجود از این اقسام بیرون است بترسیدم و از دلبری سفر که عظیم دور شده بودم اندر اثبات وحدانیت میپنداشتم که زبان دارد مرا گفتند نزدیکتر آی یعنی از سر این پندار خود و از سر بیم و خوف فراتر آی که عالم وحدانیت باید که همیشه مسوق لذت روحانی باشد که هرگز بانفعالات حیوانی باز نافتند و بیم و امید از احوال حیوانیت و آنکه گفت چون فراتر شدم سلام خداوند بمن رسید بآوازی که هرگز مثل آن نشنیده بودم یعنی که کشف شد بر من حقیقت کلام واجب الوجود که سخن او چون سخنی خلاق نیست بحرف و صوت که سخن او اثبات علم است بمجرد محض اندر روح آنکه خواهد بر طریق جعلی نه بر طریق تفصیلی و آنکه گفت خطاب آمد که ثنابگوی گفتم لا احصی ثناء علیک انت کما اثبتت علی انفسک نتوانم تو خود چنانی که گفته یعنی که چون ادراک اوفتاد جمال وحدانیت را و اندر یافت حقیقت کلام واجب الوجود را و دریافت که سخن او بحرف و صوت نیست لذتی پیوست بوی که پیش از آن نیافته بود دریافت که واجب الوجود مستحق همه ثناهاست اما دانست که بزبان ثنای او نتواند کرد که ترکیب حروف باشد از آنکه اندر تحت زبان اوفتد و این چنین ثنا جد بجزوی و کلی تعلق ندارد و اندر حق واجب الوجود درست نباید که او نه کلی است و نه جزوی دانست که ثنای او بزبان راست نباید که کار حواس نیست بعقل راست آید و عقل دانسته که ممدوح کامل رامداح اندر خود او باید که علم او چندان قدر ذات ممدوح باشد تا گفت مطابق مقصود آید و واجب الوجود فرد و واجد است و مانند ندارد پس مدح کسی اندر خود اوی نباشد پس هم یعلم او حواله کرد که ذکر او همه علم است و علم او بیان ثنای ذات اوست نه بحرف و نه بصورت و نه بقول که خود رست خویش و خود بهاء خویش و آنکه گفت خطاب آمد که چیزی بخواه گفتم اجازت ده که هر چه مرا پیش آید بپرسم تا اشکالها بر خیزد یعنی که چون مرا گفت چی خواهی گفتم اجازت ده یعنی که علم زیرا که اندر این سفر فکری جز عقل محض نمانده بود که بحضور واجب الوجود رسد که شناساشد که بوحدانیت جز علم مطلق و عطا نتوانست خواست که اندر خود او بود درست او از علم تمام بوی دادند تا پس آن هراشکال که می بود عرضه میکرد و جواب شافی مییافت و برای مصلحت خلق قواعد شرع مهید میکرد بر حسب فتوی آن عالم چون نماز و روزه و مانند آن و هرگز اندر غلط نیوفتاد و اندر حقیقت واجب الوجود مراد معلوم خود اندر حد عقل خود اثبات میکرد بلفظی که موافق استماع خلاق آمدی تا معنی بر جای بماند و پرده مصلحت تر بخاسته باشد و هم مدد آن علم بود که چنین سفر را شرح داده آمد اندر حکایت سفر ظاهر تعبیه کرد تا جز محقق راه و قوف و اطلاع نباشد بر مضمون گفته او و آنکه گفت چون همه بگردم بخانه باز آمدم از زودی سفر هنوز خواب گرم بودم یعنی که سفر فکری بود میرفته بخاطر عقل بترتیب ادراک میکرد موجودات را با واجب الوجود پس چون بفکر تمام شد بخود باز گشت هیچ روزگار نشده بود باز آمدن اندر آن حالت زودتر از چشم زخمی بود هر که داند داند که چی رفت هر که نداند نداند معذور باشد روانیست که رمزهای این کلمات را بجاهل عامی نمودن که برخورداری جز عاقل رانیست بر رمزهای این کلمات ایزد تعالی توفیق راست گفتن و راست دانستن ارزانی دارد بمنه و کرمه .

هذا آخر کلامه قدس الله سره و کتبه محمد بن عمر الرازی فی منتصف صفر ختم بالخیر والظفر سنه اربع وثمانین و خمس مائه والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد خیر الخلق اجمعین و علی آله و اصحابه

بر حسب امر حضرت علامه آیت اله آقای آقامحمد سنگلجی این جانب محمدرولی جهانگلو کتاب معراجنامه خط امام فخر رازی را که طبق رسم الخط و انشاء ۸۰۰ سال قبل مرقوم شده است و با رسم الخط معمول به فعلی مختصر فرقی دارد نوشته و اینک اختلافات مزبور را بشرح زیر درج مینماید که برای مطالعه کتاب معراجنامه خط امام فخر رازی مفتاحی باشد :

۸ - بجای کلمه	بیا فرید	با فرید	نوشته شده است
۹ - بجای کلمه	زبان	زفان	نوشته شده است
۱۰ - بجای کلمه	یابد	یاود	نوشته شده است
۱۱ - بجای حرف	ب	ب	نوشته شده است
۱۲ - بجای حرف	چ	ج	نوشته شده است
۱۳ - بجای حرف	د	ذ	نوشته شده است

۱۴ - بجای کلمات متفکره - حافظه - خاطره کلمات تفکر - فکر - حفظ - خاطر نوشته

شده است

۱۵ - زیر حرف س سه نقطه گذارده اند.